

بارقه‌ای در دل تاریکی

و آنکه می‌خندد، هنوز خبر هولناک را نشنیده است

چه دورانی!

که سخن از درختان گفتن

کم و بیش

جنایتی ست..

چرا که از این‌گونه سخن پرداختن

در برابر وحشت‌های بی‌شمار

خموشی گزیدن است!

آلارم گوشی بی‌امان زنگ می‌خورد. تمام توانم را جمع می‌کنم تا نوک انگشتانم را به صفحه‌ی موبایل برسانم و آن صدای لعنتی را خاموش کنم. مثل همیشه، هوا تاریک است. ساعت ۵ صبح است. چقدر هر روز باید انرژی‌های ذره ذره مانده را از ته و توی وجودم به زور جمع کنم تا بلند بشوم، چیزی بخورم، وسایلم را بردارم و لباس بپوشم تا بروم سوار سرویس بشوم. همیشه همین لحظات تکرار و تکرار می‌شود: وقتی تاریک است می‌روم سر کار. و وقتی هم از در کارخانه بیرون می‌زنم هوا تاریک شده. از وقتی کارگر این کارخانه شدم، انگار خورشید هم مرا طرد کرده. حتی وقت‌هایی که شیفت شب هستم، تمام روز بعد در خانه خواب خوابم. تا عصر بشود و دوباره خورشید غروب کند و لحظات آماده شدن زورکی برای رسیدن به سرویس تکرار شود. گاهی فکر می‌کنم زندگی از این سگی تر هم می‌شود؟

بعد از انجام روتین همیشگی، می‌روم دم در مجتمع. سرویس منتظر است. بقیه بچه‌ها نشسته‌اند. همه خواب خوابند. چرت می‌زنند. سلام یواشی می‌کنم و کنارشان جا خوش می‌کنم. از خانه تا خارج از شهر که به کارخانه برسیم حدود یک ساعت مسیر داریم. در این حین خورشید هم طلوع می‌کند. پیاده می‌شویم و هرکس راهی کارگاه خودش می‌شود. کارگاه ذغال سنگ شلوغ شده و همه‌همه هست. گروهی از کارگران آنجا جمع شده‌اند و پیچ پیچ می‌کنند. دلم آشوب می‌شود. می‌روم به سمت‌شان. صحبت از انفجار است. روزی که شیفت من نبوده است. دو نفر از کارگران کارگاه ذغال بر اثر انفجار دچار سوختگی شده‌اند و راهی بیمارستان. سر کار نیامده‌اند. کسی ازشان بعد از حادثه خبر ندارد. گوشی هایشان از دسترس خارج شده. مغزم سوت می‌کشد. خشم امانم نمی‌دهد. با عجله و بی‌دقت مدام از علت حادثه می‌پرسم. هرکس چیزی می‌گوید. انگار مخزن اکسیژن هنگام تعمیر با زدن فندک توسط بچه‌ها منجر شده و آتش گرفته. برای تعمیر قطعه‌ای داخل اتاقک باید جوشکاری می‌شده. بعد از زدن اسپری جوش، فندک زدند و به خاطر تجمع گاز اسپری داخل اتاقک، انفجار رخ داده و بعد هم کپسول ترکیده است. یکهو بدنم مور مور می‌شود. یادم به خودم میفتد. روزی که بند انگشتم لای دستگاه قطع شد. شقیقه‌هایم از شدت عصبانیت داغ می‌کند. چندبار باید اینجا

حوادث کار اتفاق بیفتند؟ از روزی که اینجا مشغول شدم، انگار اخبار هولناک حوادث کار جزو روزمرگی مان شده است. تا کی باید تحمل کنیم؟

از وقتی که انگشتم لای دستگاه بریده شد، یک سال گذشته است. هنوز درگیر مدارک پزشکی قانونی و روال اداری بیمه ام. انگشتم دیگر هیچوقت مثل روز اولش نشد. هیچ پولی این دست را دست نمی کند. هیچ پولی لحظات درد و رنج، و ترسی که تا ابد به جان مان میفتد را جبران نمی کند. مشت هایم را گره می کنم از بچه های کارگاه ذغال دور می شوم. می روم تماسی بگیرم با کارگران حادثه دیده. شاید این بار جواب دادند. شاید بتوانیم برویم ملاقات شان. سری به خانواده هایشان بزنیم. می فهمم چه حالی دارند. می دانم چقدر این لحظات تلخ و نا امیدکننده است. چقدر آدم احساس ترس و تنهایی دارد. هرچه زنگ میزنم هیچکدام در دسترس نیستند. ذهنم آشفته می شود. هزار سوال در ذهنم چرخ می خورد. یعنی چقدر سوخته اند؟ نکند صورت شان هم سوخته باشد؟ هزینه ی درمان چه؟ دست و بال شان خالی نباشد؟ اینجا که سه ماه یک بار حقوق می دهند لعنتی ها. شاید پول لازم داشته باشند. چرا تلفن هایشان در دسترس نیست؟ بیچاره زن و بچه هایشان. یعنی چه حالی دارند...؟

در همین فکرها هستم که خودم را جلوی علی می بینم. علی کارگر بخش شارژ مواد است. می بیند ناراحتم. می گوید: تو هم خبر هولناک رو شنیدی؟

ناامیدانه پاسخ می دهم: «بله...»

- انگار اینجا اومدن با خودته. رفتن ات با خدا. شبیه کوره ی جهنمه.

- همینطوره.

- بچه ها میگن سوختگی به خاطر انفجار گاز اسپری جوش بوده. برای تعمیر. رفتن فندک زدن برای جوشکاری داخل اتاقک کوچیک. منفجر شده. نباید عجله می کردن. همه کارا رو عجله ای انجام دادن. باید صبر می کردن تا گاز تخلیه بشه. یا اصلا قطعه رو میاوردن بیرون. بعد جوش می دادن. اینا همش تقصیر شخص ایمنی هم هس. باید توضیح می داد. باید اونجا می بود!

به فکر فرو می روم. این کارخانه نیاز به حداقل ۱۰۰۰ نیرو دارد. اما با ۵۰۰ نفر کار می کند. همه باید سگ دو بزنند تا کار جمع و جور بشود. هرکس می خواهد زودتر کارش را انجام بدهد شیفتش را تحویل بدهد تا بلکه برود نفسی بکشد و استراحتی کند. فشار کار سرسام آور است. معلوم است که چنین حوادثی از شدت فشار کار اتفاق میفتد. اما اینجا، همه تقصیر را گردن شخص می اندازند. شخص ایمنی. گویی خود کارخانه محیط کارش گل و بلبل است. گویی ایمنی دستش باز است تا هرچه لازم است انجام دهد. می گویم: «ایمنی کجا بود اون موقع؟»

- تازه بعد از آتیش سوزی سر و کله اش پیدا شد. با مدیریت مصدومین رو جمع کردن بردن شون بیمارستان.

- چرا فک میکنی فقط تقصیر ایمنیه؟

- این ایمنی دستش با کارفرما تو یه کاسه اس. برگه‌هایی که میدن امضا کنیم رو که دیدی؟ با این برگه‌های تعهد که میدن امضا کنیم خودشونو مسخره کردن. چه آموزشی؟ چه کشکی؟ هر روز که میای اینجا باید تن و بدنت بلرزه. یا برای خودت. یا همکارات.

- اون برگه‌ها برای خلع سلاح کردن کارگره. برای چنین مواقعی که حادثه پیش بیاد. برای سلب مسئولیت از ایمنی و کارفرما. هر کارگری میاد اینجا مشغول بشه، در حد چند دقیقه براش توضیحات کلی میدن. مثلاً برای رعایت ایمنیه. و بعد با یه امضا کار تمومه. کارگر آموزش کامل رو دیده. هرچی دیگه سرش بیاد، تقصیر خودشه.

- با این کوره و این دم و دستگاه، با این همه مواد شیمیایی اینجا، آخه کی چند دقیقه‌ای دستش میاد که برای یه عمر کار کردن اینجا چطور باید نسوخت! چطور بلا سرت نیاد؟! همه که مثل شما مهندس نیستن! درست نمیگم؟

با تکان سر حرفش را تایید می‌کنم. دارم فکر می‌کنم که چرا کارگران اینجا همه چیز را شخصی می‌کنند. کل ایمنی کارخانه از بیخ و بن خراب است. اما انگار، همه برایشان عادی ست که در چنین محیط آلوده و خطرناکی جان بکنند. حتی انگار حوادث کار هم، بخشی عادی از زندگی روزمره در کارخانه است. می‌گویم: «ایمنی دستش بسته اس. نه فقط چون گوش به فرمانه. چون کارخونه از پایه خرابه. محیط کارمون تقریباً هیچ ایمنی خاصی نداره. علتش مشخصه. کارفرما. یه ریال هم نمیخواد خرج کنه که بهبود بده وضعیت کار رو. تازه، به فرض که اصلاً شخص ایمنی هم گزارش مشکل بده. مگر نباید خط تولید تعطیل بشه تا با تهیه و تعمیر و تجهیز، مشکل ایمنی کار برطرف بشه؟ فکر کردی کارفرما اجازه میده یک ثانیه خط تعطیل بشه؟ یقه‌ی شخص ایمنی رو می‌گیره تا زر زیادی نزنه. «یکه‌و می‌گوید:

- من خودمم دو سال پیش سوختم. ببین!

لباسش را بالا می‌زند. تمام شکم و قفسه سینه اش جای سوختگی است. با دست روی زخم‌ها می‌کشد و نشان می‌دهد. لباسش را پایین می‌زند و می‌رود در فکر. نگاهش پر از ملال و یاس می‌شود. سکوت می‌کند. چه حس عجیبی سراغم می‌آید. شبیه لشکری از زخم خورندگان یک جنگ هستیم. یک نبرد به تمام معنا. گویی هم رزمان به تدریج زخم‌ها و دردهای مشترک‌شان را در این جنگ نابرابر کشف می‌کنند. به حال هم دل می‌سوزانند. از خاطرات زخم خوردن‌شان می‌گویند. ممکن است روزی هم بنشینند و با هم بگویند، اصلاً برای چه می‌جنگیم؟ برای چه کسی؟ افکارم را متمرکز می‌کنم. نزدیک‌تر می‌شوم و با غمی عمیق از او می‌پرسم: «نصیب تو چی بود از این کوره‌ی جهنمی؟»

شروع می‌کند به تعریف از خاطرات خودش. انگار صحنه‌ها برایش زنده شده باشند و جلوی رویش رژه بروند. موتورش روشن می‌شود و می‌گوید: «وضعیت بدی بود. سخت گذشت. بد گذشت... قفسه‌ی سینه‌ام سوخت و ریه‌هام آسیب دید. حتی داخل آی سی یو بستری شدم. تقریباً مرده بودم. موقعی که بیمارستان بودم مسئولای کارخونه میومدن سر میزدن و می‌رفتند. اما انگار سر زندنشون به خاطر من نبود. از ترس شکایت میومدن. الان وقتی آتیش ذوب رو می بینم خاطرش برام زنده میشه و ترس وجودمو می‌گیره.»

نگاهش خیره می‌شود به سمت سالن ذوب. لب‌هایش شروع به لرزیدن می‌کند. جایی که آتش گرفته بود از ورودی کارخانه هم مشخص است. در ورودی کارخانه به سمت سالن ذوب باز می‌شود. کوره‌ی عظیم می‌جوشد و مواد مذاب، نورشان در فضا پخش می‌شود. همین که از در ورودی داخل بشوی، نور مواد مذاب چشم‌ها را خیره می‌کند. می‌گوید: «موقعی که صبح میام سر کار، میرم بخش ذوب و به کپسولی که باعث سوختنم شد سلامی می‌کنم.» خنده‌ی تلخ و عجیبی می‌کند. می‌گویم:

- چطوری سوختی؟

- موقع تعویض ریگلاژ کپسول اکسیژن، دستام چرب بودن. گاز کپسول بیرون زد و بوم. منفجر شد.

- مگه نمیدونستی چربی با اکسیژن فشار بالا واکنش میده؟ ایمنی براتون روشن نکرده بود این مساله رو؟ که با سر و روی چرب سراغ کپسول نرید؟

- نه. روحمم خبر نداشت از این چیزا. فقط سوختم. تا گوشت و استخون.

یادم میفتد که دقیقا بعد از این اتفاق بود که پالت‌های اکسیژن را با مخزن جایگزین کردند تا نیازی به تعویض نباشد. موقع تعویض یک پالت با دیگری و چرخاندن ریگلاژ، همیشه گاز نشست می‌کند. دارم فکر می‌کنم اوضاع ایمنی کارگران خراب‌تر از این حرفاست. در کارخانه‌ای که همه با مواد شیمیایی قابل اشتعال و انفجار سر و کار دارند، چقدر همه چیز آسان گرفته شده. باید اول چند کارگر قربانی شوند تا کارفرما مجبور به تجهیز و رعایت ایمنی شود. ولی هر کارگری هم که وارد اینجا شود، نیاز به آموزش جدی و پیگیر دارد. نه یک بار و دوبار. به شکل دوره‌های آموزشی مداوم مرور شونده در سال. آموزش ضمن خدمت و کار. اما مگر با آموزش، مشکلات ختم به خیر می‌شود؟ فشار کار چه؟ کمبود نیروی کار چه؟ مگر کارفرما زیر بار استخدام نیروی کافی می‌رود؟ برعکس. هر سال به خاطر افزایش دستمزدها، لیست تعدیل نیرو تهیه می‌کنند. با این فشار کاری بالا و اصرار به تداوم بی چون چرای خط تولید، چطور می‌شود از کارگران انتظار داشت حتی با وجود آموزش، ایمنی را با اطمینان خاطر و تمام و کمال اجرا کنند؟

دوباره یادم به آن برگه‌های مسخره‌ی ایمنی می‌افتد که می‌دهند هر کارگری امضا کند. خودم هم امضا کرده بودم. شبیه تف سر بالا بود. بر می‌گشت توی صورت خود آدم. اصلاً توهین بود. رو به علی می‌کنم و می‌گویم:

- دو نفری که جدیداً سوختن درگیر بیمارستان هستن الان و اگه سوختگی شون شدید باشه حتماً از لحاظ روانی هم آسیب دیدن. مساله‌ی مالی هم هست و درمان شون هزینه داره.

- مگر هزینه و خسارت رو کارخونه تقبل نمی‌کنه؟

- قانون میگه که باید تقبل کنه. وقتی بیمه هستی و شرکت تو رو بیمه کرده هزینه رو بیمه میده و لازم نیست پولی خودت خرج کنی که ازت پس بگیره. منم وقتی برام اتفاق افتاد، هزینه عمل ۵۰ میلیون شد و مدیریت اومد از جیب داد اما بعد بیمه به کارخانه برگشت داد وجه رو.

وقتی این را می‌گویم، چشم‌هایش می‌لرزد. آنها را می‌بندد و آهی می‌کشد. می‌گوید: «پس تو هم...»

دست می‌گذارم روی شانه اش و می‌گویم: «انگشتم لای دستگاه موند.»

سری از روی ناامیدی تکان می‌دهد. می‌خواهد چیزی بگوید که همدردی کند، سریع رشته‌ی افکارم یوسانه‌اش را قطع می‌کنم:

- هیچوقت دنبال خسارت و دیه نرفتی؟

- نه. نرفتم.

- چرا؟ سوختگی تو شدید بوده. باید خسارت می‌گرفتی.

- رفتیم بیمه. با وجود سوختگی شدید ریه‌هام، پزشک قانونی تشخیص سوختگی درجه ۲ نوشت. برام نمی‌صرفید که پیگیر بشم چون دیه شاید ۱۰ تومن هم نمیفتاد.

- چه اشکالی داره؟ مهمه. باید پیگیری می‌کردی!

- برای چنین مبلغی ارزش نداشت.

- شرکت بیمه، با کارخونه قرار داره. خودش خسارت رو می‌داد. دخلی به کارفرما نداشت. این جدا از کارفرماست. کارفرما این وسط براش زحمتی ایجاد نمی‌شد!

- بعدش چی؟ تو چشم کارفرما می‌ومدم که تعدیل ام کنه؟ برام دردسر می‌شد. تازه یک هفته نشد که برگشتم سر کار.

- چرا؟ چرا این کار رو با خودت کردی؟ باید استراحت می‌کردی!

- نه داداش. هر روزی که استراحت می کردم انگار حقوق کمتری می گرفتم. خودت میدونی دیگه. حقوق استعلاجی، کمتر از حقوق عادی مون در میاد داداش. نمی شد تو خونه موند. با اون حقوق نمی شد.

راست می گوید. هم در مورد حقوق. هم در مورد فضای امنیتی کارخانه. کارفرما فیش جعلی می فرستد به بیمه و دستمزد ایام استعلاجی کمتر از دستمزد ایام کار در می آید. اینجا کوچک ترین اعتراض و یا شکایتی، منجر به تعدیل نیرو می شود. هر سال بعد از عید، تن و بدن کارگران همه ی کارگاه ها می لرزد. هرکس می ترسد امسال نوبت او باشد که رفتنی شود. همیشه هم لیستی از «پر روها و حق به جانب ها» از نظر خودشان در دفتر مدیریت شکل گرفته تا در صدر لیست تعدیلی ها باشند.

وقتی خودم انگشتم قطع شد، مگر کلی جلسه نگرفتند که تو کوتاه بیا، ما خودمان بی سر و صدا خسارت را می دهیم؟ هزینه درمان ات را می دهیم؟ لازم به گرد و خاک کردن نیست؟ اصلا مسعود راننده، اگر سر همین اعتراضات گاه و بی گاهش نیانداختن اش بیرون؟ قشنگ یادم هست. یک کارگر ساده بود. بدون هیچ تحصیلاتی. ولی چقدر جرات داشت. چقدر حالی اش بود. همیشه دم دفتر مدیریت بود. یک بار برای حذف صبحانه اعتراض کرد. بار دیگر بر سر توزیع لباس کار بعد از عید آنجا بود. بار بعد بر سر کیفیت پایین غذای ناهارمان. یک دفعه بود که آمده بود اعتراض کند که "چرا حقوق ها را سه ماه یک بار می دهید؟ خودتان می توانید اصلا با این حقوق ها روزگار بگذرانید که همین را هم هر ماه از ما دریغ می کنید؟" سر سال نشد که تعدیل اش کردند. به همه ی کارگران نشان دادند که نتیجه ی اعتراض به شرایط چیست. چقدر کارگر شریفی بود. مدتی سکوت کرده بودم و در همین افکار غرق شده بودم. فکر مسعود. ایمنی. دو کارگر تازه سوخته. قفسه ی سینه ی علی. انگشتم. جیب خالی ام تا دو ماه دیگر نوبت جدید پزشک قانونی بیمه...

بالاخره زورم را جمع می کنم و بهش می گویم: بریم سیگاری دود کنیم؟ موافقت می کند.

در محوطه در حال سیگار کشیدن هستیم. محمدرضا هم قطار علی در کارگاه شارژ میاید کنارمان. سیگاری می گیراند. او هم خبر را شنیده است. اصلا خودش وقتی جواد دو سال پیش سوخته کنارش بوده. محمدرضا بالادست علی حساب می شود و از با تجربه هاست. بعدها برایم تعریف کرد که علی به خاطر آن حادثه ی انفجار و سوختگی، علاوه بر آسیب جسمی، روانش هم آسیب دیده. به من گفت که به علی سخت نگیرم. گفت اگر می بینی کم و زیادی دارد یا سر کار متمرکز نیست به خاطر همان حادثه است و اغماض کنم.

محمدرضا یکهو می گوید: «میگم کارفرما خاطرش مکدر نشه دزدکی اومدیم سیگار دود کنیم؟ ناسلامتی خیلی نگران مونه! می ترسه دود سیگار باعث بیماری ریوی بشه، سلامت کارگراش به خطر بیفته!» سه تایی می زنیم زیر خنده از تیکه های محمدرضا. ادامه می دهد: «خداوکیلی خجالت نمیکشن با این بهونه های مسخره ی به درد نخور تایم سیگار

رو ممنوع کردن؟ خر خود شخص ایمنی هست و رئیس‌اش! ینی معلوم نیست با اون آلودگی و کثافت دود مواد مذاب هرکی ۱۰ سال اینجا کار کنه دیگه چیزی ازش نمی مونه؟ مشکل سلامت ما شده بود همین دوتا نخ سیگار!

علی می گوید: اینا وقتی ما دو دقیقه استراحت می کنیم انگار سیخ میکنن داخل شون. زورشون میاد.

می گویم: تایم استراحت کارگرا ینی عقب افتادن تولید. ینی کمتر پول جرینگی بره تو جیب شون. سیاست شونم هس.

محمدرضا: گوشی این دوتا هنوز در دسترس نیس؟

می گویم: نه. کاش می شد جوابی بدن. لاقل می رفتیم ملاقات شون.

علی: فکر خوبیه. اگه جواب بدن.

می گویم: هربار که این اتفاقا میفته، چرا همه بر میگرددن روال عادی کارشون؟ چرا هیچ چی عوض نمیشه؟ چرا اعتراضی نمی کنیم به شرایط ایمنی؟ روز بعد از حادثه، روز از نو و روزی از نو. هیچ به هیچ.

محمدرضا: نمیشه کاری کرد. نمیشه چیزی گفت. تعدیل میکنن. اخراج میکنن. دنبال بهونه هستن بندازنت بیرون. مگه مسعود راننده رو یادتون نیس؟!

می گویم: وقتی تکی تکی اعتراض کنی میندازن بیرون.

محمدرضا: چیکار میشه کرد؟ حتی به نماینده‌ی شورای اسلامی کار هم نمیشه گفت این چیزا رو. یارو خودش رئیس حراسته. به جای رسیدگی لابد اسممون رو به لیست سیاه هم اضافه می کنه. فرداشم میگن برید به سلامت. اخراج!

هر هر می خندد. این طنازی‌های لحظات تلخش برایم همزمان عجیب و وجالب توجه است. هم نکات مهمی را مطرح می کند. و هم با شوخ طبعی بیان می کند. به نظرم کارگر باهوشی می آید.

می گویم: اون موقع که صندوق آوردن رای بندازین، باید فکر اینجاهاش هم می کردین.

دوتایی داد می زنند: ما که رای ندادیم! اصلا صندوق رو پیش ما نیاوردن که رای بدیم! هیچ اطلاعی ندادن. هرکی رو خودشون خواستن گذاشتن نماینده! آدم خودشون!

می گویم: بله! کارفرما همیشه سر شورای اسلامی کار تخلف می کنه. هر سال. مثل همه‌ی کاراش. مثل ایمنی محیط کار. یه تعدادی رای دادن. یه تعداد زیادی هم ندادن. کلا کسی قضیه رو جدی نمی گیره! یا همه با هم رسماً باید اعلام می کردیم رای نمیدیم. یا بین خودمون نماینده انتخاب می کردیم و عین آدم رای می دادیم.

محمدرضا: این شورا به درد هیچ نمی خوره. چه نماینده باشه چه نباشه. پارسال امین مگه نرفت کاندید بشه؟ بخش ذوب بود. یادته؟ دور گشت تو کارخونه که من کاندید میشم. بیاید رای بدید. اصن معلوم نشد چی شد که رد صلاحیت

شد. اصن جز کسایی که می شد بهشون رای داد نبود. حذف اش کردن. بدون اینکه بهش اطلاع بدن. اصلا اسمش توی لیست نبود! بعدم راحت اومدن صندوق آوردن. گفتن به همین رییس حراست رای بدید. نماینده تون اینه. مرتیکه هر سال خوراکشه بره تو شورا. مفت خوری و حرف بری. خبرچینی.

علی: خب پس چی؟ چیکار میشه کرد؟

محمدرضا: به نظرم اصلا باید دور شورای اسلامی رو خط کشید. باید هر کارگاه بین خودشون توافق کنن و یه نماینده انتخاب کنن. اینجوری هر کارگاهی نماینده خودشو داره. بعد اونا یه شورا تشکیل بدن. بشن شورای نمایندگان ما. برن حرف بزنی با کارفرما. در مورد همین کثافت و آلودگی. در مورد همین انفجارا و آتیش سوزی ها. همین بدبختی هامون **می گویم:** در مورد اضافه کاری هامون!

محمدرضا: درباره عقب افتادگی حقوق مون!

علی: درباره ی تمديد قراردادهامون!

یکهو همه مان ذوق زده شده بودیم. انگار جرقه زده باشند در خرمن مان. عین برقِ رعد که قبل از صدایش میاید. اما دوباره سکوت حکم فرما می شود. خاموش می شویم. صدایی دیگر نمی آید. ذوق مان زود فروکش می کند. در فکر فرو می رویم. انگار هر سه داریم فکر می کنیم چطور در این فضای خفقان کار و کارخانه می شود چنین کاری کرد.

چطور می توان به همه ی کارگران فهماند که ما باید خودمان به فکر خودمان باشیم. فقط می توانیم به خودمان تکیه کنیم. عین همزمانی که هیچکس را جز خودشان در آن قیل و قال کشت و کشتار جنگ در کنارشان ندارند. تازه، کارفرما همه را می اندازد بیرون. مگر ترسی دارد؟ چه کسی می خواهد جلوییش را بگیرد؟ هرکس مالک است در این روزگار، خود خدایی است. مگر کم دولت پشت همه ی کارفرماها در آمده و کارگران را نقره داغ کرده؟ هر روز خبرش را همه جا می بینیم.

سکوت مان کش دار می شود. همه در فکر هستیم. سیگار پشت سیگار دود می کنیم. به علی نگاه می کنم. سرش پایین است. انگار گیج است. برمی گردم رو به محمدرضا. لبخندی محوروی لبانش است و به دور دست حیاط کارخانه نگاه می کند. یعنی الان چه در ذهن شان می گذرد؟ چرا سکوت کردیم؟ ناامید شدیم؟ سیگار را دور انگشتم می چرخانم. از خودم می پرسم: ناامیدی لزوما بد است؟ اینکه از خفقان شرایط کار نا امید شدند، از ایمنی نا امید شدند، از رییس حراست، از شورای اسلامی کار، از کارفرما. نمی دانم. شاید هم همه چیز از دل ناامیدی شروع شود. شاید اصلا اول باید ناامید شد. دل کند. از همه کسانی که فکر می کردیم دلشان شاید به حال و روز ما می سوزد. شاید ذره ای انسانیت در وجودشان باقی باشد. اما روزگار اینطور نمی چرخد. بر مدار انسانیت نمی چرخد. بر مدار پول می چرخد. بر مدار

سود. کارگرها تحت این مدار له می‌شوند. نابود می‌شوند. از خود واقعی‌شان به عنوان یک انسان با شان اجتماعی، بی‌خود می‌شوند. تبدیل می‌شوند به عدد. به رقم. همین‌هایی که لابه‌لای محاسبات سالانه و ماهانه نرخ سود و تولید می‌آید. لابه‌لای پیچ و مهره و چرخ دستگاه‌های تولید، منفجر و تکه تکه می‌شوند. بله. ناامید کننده است. اما شاید از دل همین ناامیدی از همه چیز، تازه مسیر درست روشن می‌شود. شاید اول باید ناامید شد، تا بشود واقعا دید. من دیدم. من برق چشمان محمدرضا و علی را دیدم. دیدم وقتی جرقه‌ای در ذهن‌شان درخشید. وقتی گفتند که خودمان نماینده مشخص کنیم. خودمان مجمع نمایندگان درست کنیم. شاید همین محمدرضا و علی، که مطلقا ناامید به نظر می‌رسند، همین ناامیدی دارد آماده‌شان می‌کند برای دیدن. حتی شده کورمال کورمال. حتی شده در دل تاریکی. دیدن قدرت کارگران. قدرت تکیه بر خود.

لبخند محمدرضا را دیدم. زرنگ و باهوش است. می‌توان رویش حساب باز کرد. علی چه؟ چقدر گیج به نظر می‌رسید. مشخص بود که چیزهایی جدیدی به رویش گشوده شده. چیزهایی که قبلا به فکرش نرسیده بود. فرصت نشده بود بهشان فکر کند. شاید بشود با جفت‌شان نشست و بحث و گفتگوی بیشتر کرد. شاید بشود قانون کار را با هم دقیق و مرتب بخوانیم. باید وقت بیشتری را با آنها بگذرانم. بیشتر رفیق بشویم. خودم را جمع و جور می‌کنم. با قدرت ته سیگارم را پرت می‌کنم در مسیر افق دید خیره‌ی محمدرضا. برمی‌گردد با خنده نگاهم می‌کند: چته مردک؟!

می‌گوییم: امشب بعد از شیفت چه کاره‌اید؟

علی: چرت می‌زنیم.

محمدرضا خندید و گفت: برای چی می‌پرسی؟

می‌گوییم: بعد از شیفت نریم یه چرخی بزنیم توی شهر؟ و اگر گوشی این دو تا جواب داد، بریم سری بهشون بزنیم.

علی: بعد از شیفت جنازه‌ی منو ببرید. من نیام. از خستگی همین الانم جنازه‌ام.

محمدرضا: میشه. فکر بدی نیس.

می‌گوییم: علی! بدخلقی نکن دیگه. همه‌مون خسته ایم! میریم چرخی می‌زنیم. تماس بگیریم با بچه‌های سوخته. گناه دارن. تماس و دیدار ما براشون دلگرمیه. یادت به خودت نیس؟ چقدر ترسیده بودی؟ چقدر احساس می‌کردی نیاز داری به همدردی و همدلی؟ شاید بچه‌ها اصلا پول لازم داشته باشند. صحبتی هم می‌کنیم این مابین. ادامه‌ی حرفامون. شام هم می‌خوریم. مهمون من!

چشمکی بهش می‌زنم. محمدرضا دستی دور ریشش می‌کشد و با تکان‌های کوچک سرش لبخند می‌زند. علی با کج خلقی می‌پذیرد. با گفتن یک خسته نباشید، دست می‌دهیم و برمی‌گردیم سر کارمان.

امروز تایم استراحت و ناهار، همه صحبت از سوختگی دو کارگر بخش ذغال سنگ می کنند. هرگاه چنین حوادثی پیش می آید، تا چند روز بحث و گفتگو شکل می گیرد. و بعد دوباره، همه چیز به حالت عادی باز می گردد. ناامیدی و یاس چیره می شود. همه مشغول به کار خود می شوند، کوره می سوزد، چکش ها و تبرها می کوبند و می برند، نور خیره کننده ی مواد مذاب، دانه های عرق جبین و صدای نفس زدن کارگران در فضا پرتاب می شود تا زمانی که دوباره صدای ناله و فریاد کارگر دیگری که دچار حادثه شده، این چرخه ی شوم و تاریک را برای لحظاتی متوقف کند. من فکر می کنم قصه همیشه از دل شب آغاز می شده است. زمانی که در قعر این تاریکی، به جز خودمان، از همه چیز و همه کس ناامید شده بودیم. باید اول ناامید شویم، تا بتوانیم دوباره نور را ببینیم.